



اشطار قبُول وحی خدا	چشم را چشم اعتبار کند
اشطن ز شارب جسد کرم	سینه را در جِ درِ چو ناز کند
شیره را انتظار در دل خم	بهر مغز شهان عطار کند
بی کنارت فضل منظرش	رانده را لایق کن رکند
تا قیامت تمام هم نشود	شرح آن کا شطاریا کند

ز اشطارات شمس تبریزی
شمس و ماهیید و مه و آری کند

عشق را جان بی قدر بود	یاد جان پیش عشق عار بود
سرو جان پیش او حقیر بود	هر که را در سر این خمار بود
همه بر قلب می زند عاشق	اندر آن صف که کارزار بود
نخند جانب گریز نطفه	گر چه شمشیر صد همتار بود
عشق خود مرغندار شیر است	کی سگی شیر مرغندار بود
عشق جانها در آستین دارد	در ره عشق جان شمار بود
نام و ناموس و شرم و اندیشه	پیش عازر و بشان خیار بود